**تاریخ شاه طهماسب**

**گلچین معانی، احمد**

نسخهء بی‏سروتهی از این کتاب که شامل وقایع تاریخی ایران از آغاز سلطنت شاه طهماسب‏ اول است و احوال خانان ترکستان و ماوراء النهر و سلاطین هند و عثمانی از 930 تا 963 در اوایل‏ سال 1343 شمسی در اصفهان بعنوان قسمتی از تاریخ عالم آرای عباسی نصیب دوست شاعر دانشمند آقای عبد العلی ادیب برومند گردید،و ایشان پس از مراجعت به طهران نسخهءمزبور را در اختیار بنده قرار دادند تا ببینم که چیست و از کیست،ولی بنده چندانکه تصفح کردم نه بنام کتاب‏ برخوردم ونه بنام مؤلف،ازینرو در مقام معرفی نسخه برآمدم تا از خوانندگان دانشمند درین باب‏ کومک بگیرم.

آغاز:

«چون صدای تفنگ شنیدند،شکست در میان ایشان افتاد،و دیگر پای بند نکردند، و هریک بطرفی بدر رفتند.

اما بروایت دیگر راوی گوید که چون زمان دولت شاهی ظل اللهی مرشد کامل شاه طهماسب‏ بهادر خان شد،و بر تخت دولت قرار گرفت...الخ»

پایان:

«...آن خارجی مردود(خان احمد کار کیای گیلانی)از عالم ناپاکیها با سعید خان‏ سپهسالار خود مشورت کرد،و گفت که اگر لشکر بر سر راه او برم،سپاه ولایت گیلان و مازندران‏ ازو(عبد اللّه خان والی شیروان)واهمهء بسیار دارند،مبادا متفرق شوند».

مشخصات نسخه:

185 برگ،هر صفحه 24 سطر،نستعلیق قرن یازدهم،کاغذ شکری آهار مهره‏دار،جلد چرمی قهوه‏ای،لبهء کتاب موریانه خورده قطع 4/24x7/12سانتیمتر،با اغلاط املائی فراوان‏1.

\*\*\* درین کتاب حوادث تاریخی بصورت قصه‏پردازی و نقالی بیان شده و در نوع خود ممتازست، ملی نویسنده یا گوینده هر که بوده بمنابع معتبری دست داشته،و با وجود شاخ و برگی که گذاشته‏ چیزی از اصل بر نداشته است.

متأسفانه درین نسخه سرفصلها که ظاهرا در نظر بوده بشنگرف نوشته شود،و ما میتوانستیم‏ بوسیلهء آنهااز وقایع و سوانح هر سال آگاه شویم نانویس مانده است،و وقایع تاریخی در هر فصلی‏ یا در هر سالی چنین شروع میشود:

(1)کاتب همه جا همان را«همایان»نوشته و بیرون را«بیران»و پادشاهی را«پادشاهت».

«اما چون قیصر روم شنید که قزلباش از شاه طهماسب برگشته‏اند،او تهیهء لشکر گرفته، با صد هزار کس برخواسته روانهء ایران شد،اما عرض نکردم که فرموده بود که قلعهءفارس را تعمیر کنند،جاسوس که خبر رسانید،شاه طهماسب فرمود که یک مرد میخواهم که برخواسته برود و آن‏ قلعه را خراب کند».

«راوی اخبار چنین روایت میکند که دیگر عبید اللّه خان و جانی بیگ سلطان سپاه جمع‏ نموده بر سر بلخ آمدند،و دور حصار بلخ را در میان گرفتند،درینوقت حسام بیگ نامدار بیمار بود و صاحب بستر».

«راوی اخبار چنین روایت میکند که شاه طهماسب بهادر خان بلفظ مبارک خود فرمود که‏ کدام امرا دختری دارند که به القاص میرزا بدهیم و او را کدخدا کنیم،گفتند که منتشا سلطان‏ دختری در پس پردهء عصمت دارد که ثانی زلیخاست در حسن».

«عرض کردیم که شاه طهماسب بهادر خان القاص میرزا را کدخدا کرده،بعد از عیش و عشرت منتشا سلطان را للّه او کرده،شیروان را باو ارزانی داشت».

«اما از قیصر بشنوید که به رستم پاشا گفت...»

«هم درینسال(؟)شاه دین پنله امیر نعمةاللّه حلی را با امیر قوام الدین حسین در منصب‏ صدارت شریک ساخت،و ارادهء خراسان کرد».

«اما چون محمد تیمور خان بن شاهی بیگ خان دانست که عبید خان از شاه هزیمت نمود، عازم گرفتن خراسان شد،و از تمام ترکستان مدد طلبیده،نود هزار ازبک را جمع آورده،از آب‏ آمویه گذشته ایلغار کرد».

«راوی گوید که مردی از طایفهء افغان از قبیلهء سوریان که او را شیر سوری نام بود،از گردش چرخ،فلک زده شده،از حوالی زمینداور با اسب و قمچی تنها روانهء کابل شد،به ارادهء آنکه شاید در خدمت همایون شاه نوکر شود،و مداری گذراند».

«راجه صندل دست پیش داشت که او ببوسد،که شیر خان دست بر قائمهء شمشیر رسانیده‏ غلافکش بر دوال کمرش زد که چون خیارش قلم کرد».

«چند وقتی از ایام سلطنتش گذشت(شیر خان)حرم پادشاه سابق(ابراهیم شاه‏ لودی)را چون با او میل تمام بود،رسول براه کرد،او نیز آوازهءحسن و جمال و عقل و کمال او را بسیار شنیده بود،و گویند که خم ابرویی و پیچش مویی و بر و رویی هم یک دو نوبت دیده بود و دلش مایل او بود،این معنی رافخر دانسته بسیار خرم شد،و بآیین هرچه تمامتر با صد هزار عیش‏ و عشرت و صحبت و هنگامه کدخدا شده،بوصل آن رعناتذرو،و آن نازنین رسید،و گفته‏اند:

تا نمیرد یکی بناکامی‏ دیگری شادکام ننشیند»

و در احوال ابراهیم شاه و خاتون سابق الذکر گوید:

«ابراهیم شاه داخل حرم شد،و خاتونی در حرم داشت که نظیر خود نداشت،خاتون‏ مشار الیه را بسیار دلگیر دید،گفت قبلهء عالم سلامت،چه واقع است که امشب بسیار دل‏آزرده‏اید؟ شاه گفت ای نازنین از بخت بد خود آزرده‏ام».

\*\*\* و اینک یکی از واقعات تاریخی این کتاب رابالتمام نقل میکنم تا با احسن التواریخ حسن بیگ روملو،و خلاصة التواریخ قاضی احمد بن میر منشی قمی و عالم آرای اسکندر بیگ ترکمان‏ مقابله کنند و به‏بینند که این یک چقدر دقیقترست:

این داستان مربوط به قاتل امیدی طهرانی است

«و چون عسا کر نصرت مآثر شاه عالم پناه در حوالی طهران نزول نمود،بسمع مبارکش‏ رسید که امیر قوام الدین نوربخشی که همیشه بلباس ژندهء درویشی بوده و از آبا و اجداد او کشف‏ و کرامات ظاهر میشده،حال وی از ژندهء درویشی که خلعت حیات جاودانیست،برآمده،یا از حد خود بیرون نهاده داعیهء پادشاهت(پادشاهی)بر سر دارد،و بطریق پادشاهان عالی‏تبار و ؟؟ذوی الاقتدار سلوک مینماید،شب و روز با سگ و یوز در شکارست،بطریق پادشاهان و بزرگان کارخانجات و ملازمان و خزانه دارد،و کسی را قدرت نیست که باو سخن بگوید،یا داخل‏ مجلس او شود،از هر کس که اندک کاری که مرضی طبع او نبوده باشد،در شب جمعی را بر سر او میفرستد تا او را بقتل آورند،و محمد زمان میرزای بن بدیع الزمان میرزای بایقرا را بخود متعلق‏ ساخته الحال پادشاه‏اند.

چو تیره شود مرد را روزگار همه آن کند کش نیاید بکار

از استماع این سخنان شاه دین پناه را رنگ از رخسار برافروخته گردید،فرمود که‏ گناه بر گردن او اثبات باید کرد،و او را علاج باید کرد،که اگر ما را سفری در طرف روم یا خراسان پیش آید،این جماعت ابله ایران را برهم خواهند زد،وون اردوی گردون شکوه در حوالی امام‏زادهء واجب التعظیم امامزاده عبد العظیم فرود آورند،این خبر به شاه قوام الدین‏ نوربخشی رسید،واهمهء مرشد در دلش بهم رسیده حالش متغیر شد.

چرا کاری کند عاقل که باز آرد پشیمانی

پس با محمد زمان بن بدیع الزمان مصلحت دید،آن مفتن ناپاک گفت برابر نمی‏رویم،و در قلعهء خود حصاری میشویم.و حصاری تمام از آجر پخته از برای یاغیگری ساخته بودند،گفت لشکر خود را از شهر بیرون میبریم،و از در آن حصار بقلعه‏داری مشغول میشویم.شاه قوام الدین این تدبیر را نیکو ندانست،گفت حال ما با شاه دین‏پناه برنمی‏آییم امروز بخدمت آن شهریار میرویم و زبان بچابلوسی میگشاییم،و شاه صاف اعتقادست،ومن شهرت بسیادت کرده‏ام،او جرأت نمی‏کند که مرا بکشد،پس پیشکش برداشته ارادهء مکر و حیله نمود،اما محمد زمان جرأت آمدن نکرده‏ از واهمهء سوار شده بجانب کاشان گریخت،و چون شاه قوام الدین ببارگاه شاه عالم پناه آمده شاه هیچ‏ بر روی او نیاورده،او را بر جمیع امرا و سادات و موالی و اهالی مقدم نشانید،مردم طهران و ری چون‏ سالها بود که لگدکوب ظلم او بودند،جانها بلب و کارد باستخوان ایشان رسیده بود،از وی شکوه‏ کردند.بار اول جناب قاضی محمد ولد قاضی شکر اللّه که از بزرگان زمان و[به‏]مزید ادراک و شیرین‏کلامی ممتاز[بود]بتکلم درآمده،گفت ای شاه قوام الدین شما پادشاهید یا درویش؟در جواب‏ گفت که من درویشم،حضرت قاضی گفت پس سبب ساختن قلعه و جمع آوردن جبه و جوشن‏ چیست؟او سکوت اختیار کرد،مردم شکوه‏چی فریاد برآوردند که کاری که تو کرده‏یی درین ایام‏ بدتر از عبید و مردم خراسان بوده است،مردم این دیار را بتو نه گیر[ا]نده بودند،قاضی اسامی‏ مقتولان که بتیغ او کشیده شده بودند،شمردن گرفت،چون بمولانا امید[ی‏]رسید،او منکر شد، شاه والاجاه اینها را همه شنیده بود،فرمود که اگر شما او را بقتل نیاورده بودید،چرا املاک او را متصرف میشدید؟

در آن اثنا میر فیضی معرف اردوی شاه گفت ترا باید سوخت،که خلقی از دست تو در شکنجه‏ و آزار بوده‏اند.بعد از گفتگوی بسیار که گناه بر وی اثبات کردند،حسب الامر اعلی مقرر شد که‏ او را دست بسته نگاه داشتند،بعد از آن باموال و اسباب او پرداختند،چندان اثاثهء پادشاهانه‏ بیرون آوردندکه حساب آنرا ذو الجلال عالم بهتر داند،و از قضا در میان کتابات محضری قسمنامه‏ بخط و مهر جماعتی پیدا شد که اصل آن خط محمد زمان میرزا بود،که جمعی از ناپاکان بی‏باک با شاه قوام الدین بیعت نموده بودند،که او را پادشاه خود دانند و کتابی دیگر بخط محمد زمان‏ پیدا شد که از کاشان باو نوشته بود،و ازو امداد طلبیده بود،و او درجواب کتابتی مسوده کرده بود که چون پادشاهت(-پادشاهی)بر من قرار گیرد،ترا برداشته بجانب خراسان خواهم رفت، و خراسان را از جماعت قزلباش پاک ساخته بتو خواهم سپرد،چون این مکاتبات را بنظر شاه آوردند، فرمود که آن جماعتی را که در آن کاغذ مهر کرده بودند،ده نفر را پیدا کردند و بقتل رسانیدند، بعد از آن فرمود که تا از جهت شاه قوام الدین آن خلعتی که شاه جنت مکان خاقان سکندر شان شاه‏ بابا ام انار اللّه برهانه از برای امیر حسین کیای چلوی سرانجام فرموده بود،بیاوردند،آن قفل‏ آهن را حاضر ساختند و او را بدان قفل جای دادند،و سپرد که چون محمد زمان نمک بحرام را بدست آوریم او را نیز مونس او خواهیم کرد،و در میدان قزوین هر دو را بخلعت آتش ممتاز خواهیم‏ نمود،تا عالمیان را تنبه شود.

اما چون خبرهای اینچنین به محمد زمان رسید،چون حاکم کاشان بود.کدخدایا ترا طلب‏ نموده اول بخوشی و آخر بجبر در عرض سه روز دو هزار تومان بوصل رسانیده که میخواهم بپابوس‏ مرشد روم،و دست خالی نباشم،و در شب با جمعی از معتمدان خود فراری شده از راه یزد بجانب‏ کرمان و از بم بطرف مکران رفته و از آنجا عزم ولایت هندوستان نمود،و شاه دین پناه امر فرمود که شخصی برود بجانب کاشان و او را بیاورد که درینوقت عریضهء رعایای کاشان رسید،و چون شاه‏ دانست که آن سگ بدررفته جمعی را از طرفین بطلب او فرستاد که شاید او را بدست آورند،چون‏ از او اثری ظاهر نشد،روانه بجانب قزوین شدند»1

آخرین واقعهءتاریخی کتاب مرگ خمایون پادشاه و جلوس سلطان جلال الدین محمد اکبرست(963هـ)

\*\*\* بنده این داستان را در جلد پنجم خلاصة التواریخ مفصلتر از سایر تواریخ خوانده بودم،و چون تاریخ مزبور چاپ نشده است،همین واقعه را عینا از آنجا نقل میکنم،و یادآور میشوم که‏ سه چهارم آنچه که ذکر میشود بعین عبارت مطابق است با احسن التواریخ حسن بیگ روملو از حوادث‏ سال 944 هجری(ص‏279-280)

(1)-بقیهء داستان از اینقرارست که محمد زمان بن بدیع الزمان میرزا بن سلطان حسین بایقرا چون بهند رفت،لشکری جمع آورد،و با همایون پادشاه جنگید و دستگیر و محبوس شد،و بعدا گریخت به ایران آمد،و پناه بشاه طهماسب آورد و نامه نوشت و معذرت خواهی کرد،و شاه‏ طهماسب در طبس او را بخدمت پذیرفت و خلعت داد و نوازش کرد و از سر جرمش در گذشت.

«چون مهمات مملکت خراسان بر وفق مرام بندگان دولتخواه فیصل یافت،شاه دین پناه‏ عنان دولت و سعادت بصوب سریر سلطنت و مستقر خلافت منعطف گردانید،و طنطنهءمقدم همایون‏ از ایوان کیوان گذرانید.

در اوایل جمادی الثانی در عین سعادت و کامرانی در حوالی طهران نزول نمود،در آنجا حکم‏ برگرفتن امیر قوام الدین نوربخش صدور یافت،تفصیل این مجمل آنکه سابقا ذکر رفت که نواب‏ قاضی جهان را ازو آزاری رسیده بود،و باعث حبس او در گیلان شاه قوام الدین بود،چون مشار الیه‏ از لباس درویشی که سرمایهء عافیت جاودانیست بیرون آمده،یااز حد خود بیرون نهاده بطریق‏ پادشاهان عالی تبار،و خوانین ذوی الاقتدار سلوک مینمود،شب و روز با سگ و یوز در شکار بوده، بطریق اکاسره قیاصره حجاب در ابواب بیوت خود نصب کرده،ایشان هیچ فردی از افراد انسانی‏ را نمیگذاشتند که بمجلس او درآید،و از هر کس که اندک کاری که مرضی طبع او نبود سرمیزد، جمعی را شب بر سر او فرستاده بقتلش می‏آورند.

چو تیره شود مرد را روزگار همه آن کند کش نیاید بکار

در این اوان که اردوی همایون در حوالی امامزاده واجب التعظیم امامزاده عبد العظیم بود، خدمتش بدرگاه عالم پناه آمده بر جمیع امرا و سادات و موالی و اهالی تقدیم نمود.و اهل ری چون‏ سالها لگدکوب ظلم او بودند و جانها بلب و کارد باستخوان رسیده بود،از وی شکوه کردند،بار اول‏ جناب فضایل مآب قاضی محمد ولد قاضی شکر اللّه که از بزرگان زمان بمزید ادراک و شیرین کلامی‏ ممتاز و مستثنی بود.بتکلم درآمده گفت:ای شاه قوام الدین شما پادشاهید یا درویش؟وی جواب‏ داد که من درویشم،حضرت قاضی فرمود که سبب ساختن قلعه و جمع آوردن جبه و جوشن چیست؟ وی سکوت اختیار فرمودند.باز قاضی گفت:شما در سفک دماء بمرتبه‏یی اسراف نمودید که‏ جهانیان عبید خان اوزبک و قاسم جلاد را فراموش کردند،و اسامی مقتولان را که به تیغ او کشته‏ شده بودند شمردن گرفت.چون به مولانا امیدی شاعر رسید،منکر شد،شاه دین پناه فرمودند که اگر شما او را بقتل نمی‏آوردید.چرا املاکش را متصرف میشدید؟در آن اثنا اهل مجلس‏ بروی او آمده هر کس حکایتی گفت،و میر فیضی معرف اردوی همایون بدو گفت:ترا چه حد آنکه‏ بر پسر سید محمد کمونه تقدیم کنی؟شاه دین پناه فرمودند که راست میگوید،برخیز که جای‏ تو نیست.بعد از گفتگوی بسیار،و مناظرهء بیشمار،بر آن حضرت چون آفتاب روشن گشت که‏ دعوای او کاذب و سیادتش غیرواقع است،بنابر آن حکم عالی بگرفتن او صدور یافت.

چون شب درآمد،باز شاه سعادتمند او را حاضر گردانیده در مقام بعضی تحقیقات از اعمال‏ و ارادهء ناصواب وی درآمدند،و بر سر تحقیق قتل مولانا امیدی آتش غضب شاهی در حرکت آمده، فرمودند که مشعل بر محاسن او داشتند.آنگاه مشار الیه بگفتن کلمهء مبارکهء«یا علی»تلفظ نمود، شاه جمجاه پس از استماع این اسم مبارک فرمود که مشعل را برداشته دیگر مزاحمش نشوند،و او خود را بخانهء قاضی جهان انداخته،چند مدت در آنجا میبود.پس از آن او را بقلعهء النجق فرستادند، و در آنجا فوت شد،و این رباعی بعد از واقعهء مشعل از طبع او سرزد:

فریاد و فغان که مذهب و کیش نماند وز جور فلک غنی و درویش نماند

تا آتش قهر روی زردم را سوخت‏ از ریش بروی من بجز ریش نماند»